

حاضرین

به به... احسنت بکر است!!...

مفخر الشعراء

شها تو شاهی و اینها همه وزیر تواند

تو همچو مایه و اینها همه خمیر فطیر

حاضرین

احسنت! احسنت! صدقت!

مفخر الشعراء

توئی که چوبه تیرت بشد ز پای فلک

توئی که تیغ تو برید ابر را چو پنیر

حاضرین

(با صدای بلند)

احسنت! احسنت! به به! مکرر، مکرر!... چوب - تیر پا -

فلک... به...!

ندیم دربار

به به! جمیع فنون عروض و بدیع، استعاره، کنایه، تشبیه،

تجنیس همه در این يك بیت جمع اند، به به!

صدراعظم

به به، در واقع ایجاد کلام کرده، ابر، پنیر، تیغ!!

امیر دواب

(به خود با اوقات تلخ)

په این مرتکه تمام نمی کوند!

کریم شیرهای

آقای امیر دواب! آقا امیر!

امیر دواب

(با اخم به او نگاه می کند، چیزی نمی گوید)

کریم شیرهای

آقای امیر ع دارم واست!!

امیر دواب می‌خواهد حمله بکند به کریم
شیره‌ای

شاه

(با تغییر)

آن گوشه چه خبره!! امیر دواب ساکت نمیشی!... مفرغ بگو
امیر دواب

گور...

شاه

هس!

مفرغ الشعراء

توئی که چوبه تیرت بشد ز پای فلک
توئی که تیغ تو برسد ابر را چو پنیر
توئی که در حرمت فرشهای قالی هست
ولی شهبان دگر خود نداشتند حصیر
ندیم دربار

صدقت! احسنت!...

مفرغ الشعراء

توئی که آشپز درگهت ز دیگت سیاه
میان قباب به شب روز می‌کند کفگیر

(با صدای بلند)

احسنت! احسنت! بکر است...

مفرغ الشعراء

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داشت
به هر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر؟
که بود جیجکی آن خود که مدحتت گوید
کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر؟

شاه و حاضرین

احسنت احسنت!! بارك الله به به...!

صدراعظم

آقای مفخر احسنت! خیر الکلام! به به!!

امیر دوآب

گور...

شاه

(با تغییر)

خفه شو حالا!

(به صدراعظم)

صدراعظم خیلی خوب گفته!! رئیس خلوت!

رئیس خلوت

بله قربان؟

(تعظیم می کند)

شاه

يك طاقه شال و صد تومن بده به مفخر!

رئیس خلوت

(تعظیم می کند)

امر امر همایونی است.

صدراعظم

(تعظیم می کند)

قربان مورخ السلطان تاریخ روز گذشته را به شیوه هر روزه

چون عقد منشور به پیشگاه آورده.

شاه

خوب! مورخ السلطان بخوان ببینم.

مورخ السلطان

(تعظیم می کند و می خواند)

بامدادان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران خاور بسوی

گنبد نیلی رنگ پرتاب شد و خسرو رخشنده چهارمین چرخ برین با سمند بادپا و کمند پرتو دیو تاریکی را به بند کشید... پادشاه جمجاه اسلام پناه لب از لب شیرین نگار و دست از زیر توده زلف پرچین دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا بسوی گرمابه شتافتند - و در آن جایگاه دلپسند که آب گرمش از چشمه حیوان گوی بیشی بردی و عطر گلابش رونق گلستان نمرود درهم شکستی، دلاکان شوخ شیرین رفتار و رگ مالان چابک دست ارغوانی عذار، که روی هریک از صحیفه ارتنگ مانی نمونه‌ای و موی هر تن از سنبل پرچین کلاله‌ای بود، دست بالا کرده و با آب و گلاب چنانچه شیوه و آداب خسروان است، از سر تا پا وجود ذیجود همایونی را بشستند - و پس...

امیر دواب

گور...

زهرمار!!

مورخ السلطان

و پس بالنگه‌های قشنگ و مندیل‌های رنگارنگ بدن همایون و اندام میمون را آهسته آهسته خشک کرده و لباس خسروی که در جهان فقط قد و بالای این دادگر عالی‌نسب را سزااست بپوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه دادگر کمی در سرپینه که هوای ملایم آن رشک خزینه است، بر حسب پیشنهاد سرکار حکیم السلطنه که بقراط در پیش او قیصراطی نباشد و ارسطو از اعجاز انفاسش ادویه خود در بستو کند و جالینوس از کمی بضاعت در محضرش چون عروس در پرده خجلت پنهان شود، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان خرامان بسوی دربار که محل عز و قرار و عدل و دادگستری است روانه شدند.

بخشی از پرده دوم نمایشنامه کمدی جیجک علیشاه



ابوالقاسم پاینده

شناسنامه ابوالقاسم پاینده (باطل شده است!)

نام: ابوالقاسم

نام خانوادگی: پاینده

نام مستعار: -

محل تولد: نجف آباد اصفهان

تاریخ تولد: ۱۳۹۳

محل وفات: تهران

تاریخ وفات: ۱۳۶۳

نام فرزندان طبع: در سینمای زندگی

دفاع از ملا نصرالدین

ترجمه قرآن مجید

ترجمه در جستجوی خوشبختی

ترجمه تاریخ طبری

ترجمه مروج الذهب

جناب آقای دکتر ریش

ظلمات عدالت

داستانهای برگزیده

و

نشان علمی فیلیپور میرزا

بلافاصله بعد از ناهار قهوه آوردند. آقای محبوب‌العموم، مرا با صاحبخانه به گوشهٔ سالن پذیرایی کشید. آنجا دوریک میزمدور، کنفرانسر سه نفری تشکیل دادیم. بقیهٔ مهمانان در گوشه‌های دیگر سرگرم بودند.

عجب! شما آقای محبوب‌العموم را نمی‌شناسید؟ فکر نمی‌کردم. مگر در شهر کسی هست که او را نشناسد. جناب آقای محبوب‌العموم، آشنا و دوست همه است. نخود همه آش است و به اصطلاح تعمیر— گرها آچار فرانسه است که با پس و پیش کردن يك دنده و شل و سفت يك پیچ، به هر مهربه‌ای می‌خورد. همه‌جا می‌رود، در هرکاری وارد است، مشاور محترم همه است، سوراخی نیست که در آنجا سر نکند و دری نیست که به روی او بسته باشد. برای همه پیغام می‌برد و از همه‌جا خبر می‌آورد. در زندگی خصوصی همه‌کس وارد است. همیشه پیش دیگران از شما دفاع می‌کند (خودش اینطور ادعا دارد) در حضور شما فضایی در وجود مبارکتان کشف می‌کند که خودتان از آن خبر ندارید. تقریباً همیشه عقیده دارد و این عقیده را به اصرار به شما هم می‌قبولاند که روزگار غدار کجمدار نسبت به این در یتیم که شما یید ستم کرده و حقتان را ادا نکرده

است. ابلهان را چون خس دریا با موج حوادث بالا برده و شما را که بی‌گفتگر اعقل و اصلح مردم زمانه‌اید چون مروارید به اعماق ظلمات رانده است. از همه کس پیش شما بد می‌گوید. برای همه يك نیم دوجین عیب و متلك آماده دارد. شب با رئیس‌الوزرا شام می‌خورد. روز با وزیر مشاغل خلوت دارد. از پشت پرده‌ها باخبر است. همیشه اخبار دست اول پیش اوست. با مقامات معتبر سر و سری دارد که مپرسید. درباره حوادث آینده پیشگوییها می‌کند که عقل جن حیران می‌شود. دقایق سیاست انگلیس را از کاخ نشینان داو نینگت استریت و اسرار دولت امریکا را از مقیمان کاخ ابیض و نقشه‌های کمونیسم جهانی را از سران کرملین بهتر می‌داند و همه را با شما فاش می‌گوید. خلاصه اینکه به تمام معنی محبوب‌العموم است. یعنی اگر بمیرد مسلمانش به ززم می‌شوید و هندو به آتش می‌سوزاند.

فراموش نکنید که تاریخ تحریر داستان با روزگار وقوع آن لااقل بیست سال فاصله دارد. آنچه درباره مناقب آقای محبوب‌العموم به عرض شما رسانیدم مربوط به محبوب‌العموم دوران اخیر است آن طور که به مرور زمان شناخته‌ام. البته محبوب‌العموم داستان با تصویر نسبتاً واقعی او که اجمالاً رسم کردم تفاوت بسیار داشت. مردی بود وارسته و خیرخواه همه که چون در زندگی مقاصد مادی نداشت و به مختصر درآمد خویش قانع بود همه وقت خود را وقف خدمت پندگان خدا کرده بود؛ از این کار لذت می‌برد. در صفا و وفا و صمیمیت طاق بود و این نکات را با نقل قصه‌ها و سرگذشتها چنان در ذهن من جا داده بود که بارها فکر می‌کردم چرا خداوند قادرمنان از روی الگوی این بنده خوب شریف امین با صفا دست‌کم چند هزاری نیافرید تا به یمن وجودشان جهنم دنیای ما بهشت فراغت و آزادگی شود.

آه! چه می‌شد اگر تجارتنی داشتیم و مردم زمانه را به قیمتی

که واقعاً می‌ارزند می‌خریدیم و به قیمتی که به ادعای خودشان می‌ارزند می‌فروختیم. بی‌گفتگو در مدتی کوتاه قارون مالدار معروف یهودی که چهل‌خانه گنج داشت و کلید گنج‌هایش را مردان تنومند به زحمت می‌پردند کوچکترین منشی تجارتخانه ما می‌شد.

اکنون که با آقای محبوب‌العموم آشنا شدید اجازه بدهید صاحبخانه را هم به شما معرفی کنم؛ حیف است این مرد خوب را نشناسید. آقای فیلیپور میرزا فرزند مرحوم فیل‌السلطان بزرگ است که در دوران شاه شهید کوروفری داشت. قطعاً نام فیل‌السلطان را در صف رجال دوره ناصری شنیده‌اید. وی یکی از معاریف تاریخ صدساله اخیر است. اصل و نسب او از سینک بود. از آنجا به هندوستان رفت و سالی چند سیر آفاق کرد و هنگام بازگشت، پیشکش قابلی داده و به لقب فیل‌السلطان مفتخر شد و در باغ وحش دوشان تپه، تیمار فیل سوگلی شاه شهید را به عهده گرفت. نبوغ او در بدیهه‌گویی و حاضر جوابی معروف است. گویند وقتی فیل خاص همایونی به سختی بیمار بود و بیم مرگ آن می‌رفت. شاه به لفظ مبارک از او پرسیده بود فیل‌السلطان! کجای فیل ما درد می‌کند؟ و مرحوم فیل‌السلطان کمر به تعظیم خم کرده با کلمات شمرده به عرض رسانیده بود که «قربان خاکپای مبارکت! غلام خانه‌زاد به طور قطع می‌دانم که مرض خبیث از اقصای دم تا اعلای خرطوم در همین حدودهاست، اما محل دقیق آن بر چاکر معلوم نیست. ممکن است مرض سیار باشد.» و آفرین غلیظی از شاه شهید شنیده بود.

فیلیپور میرزا پسر کوچک فیل‌السلطان بزرگ است که در فرنگستان در رشته ادبیات فارسی تحصیل کرده و در علم باستان‌شناسی دکتر شده است. من فیلیپور میرزا را به زحمت می‌شناختم یکی دو بار در مجامع، سلام و علیکی کرده بودیم. هفته پیش بود که محبوب‌العموم به دیدن من آمد و اتفاقاً نسخه کتابی را که به تازگی

ترجمه کرده بودم به دست داشت. ایکاش بودید می دیدید این مرد خوب چقدر از قریعة تابناک و نبوغ خداداد من تمجید کرد؛ مقام مرا به عرش برد. خودم باور نمی کردم چنین مهم باشم اما محبوب العموم چنان جدی می گفت که حیقم آمد در صحبت گفتارش تردید کنم. مرد خوب، غرضی نداشت. لابد در نبوغشناسی مهارتی داشت. حیف بود دلش را بشکنم.

و بعد از این گفتگو، با همان مهارت که محبوب العموم در قطع و وصل کلام دارد سخن را پیچانید و از علاقه فیلیپور میرزا به فضیلت و معرفت نکته ها گفت و افزود که این مرد فضیلت دوست، همه کتابهای تازه را می خواند و کتاب مرا هم که (به تعبیر محبوب العموم) يك شاهکار بزرگ است خواند. و همین هفته پیش درخانه او با حضور شریف الممالک و مهین السلطان و رقاب الدوله و چندتن از رجال معتبر دیگر به قدر نیم ساعت گفتگوی کتاب من در میان بوده و فیلیپور میرزا در وصف آن داد سخن داده است.

با این مقدمات مرا معذور خواهید داشت اگر بگویم داوطلب ملاقات فیلیپور میرزا شدم و آقای محبوب العموم که همیشه برای انجام خدمت دوستان به جان حاضر است وعده داد زمینه ملاقات را فراهم کند و روز بعد آمد و گفت که فیلیپور میرزا برای پنجشنبه هفته بعد مرا به ناهار دعوت کرده و دغدغ السلطنه و لقلق الدوله و بغیغ الملک نیز در این جلسه حضور دارند و همگی شان مشتاق زیارت منند. باید بگویم که من هیچ وقت دندان سورشوری نداشته ام و غالباً عطای اهل سفره را به لقایشان بخشیده ام اما مگر می شد دعوت صمیمانه فیلیپور میرزا را که بی شایبه و ریا انجام شده بود رد کرد؟ بخصوص که (به نقل محبوب العموم) در روز دعوت يك اردو دوله و سلطنه هم درخانه او بودند و من خام، آن روزها نمی دانستم بعضی از این استخوان پوسیده های عهد عتیق که مغز و رفتارشان بوی قبرستان قرون می دهد چه لعبتهایی هستند. در

دنباله همین دعوت صمیمانه بود که آن روز هنگام صرف قهوه بعد از ناهار، کنفرانس سه نفری ما تشکیل شد.

فیلپور میرزا از زیارت من خوشوقت بود. این را به تعبیرات مختلف چندان تکرار کرد که چندشم شد. محبوب العموم هم میداننداری می‌کرد: از فضایل من به او می‌گفت و از مناقب او به من. صمیمیت من و صفای او را که در ترازوی زمانه هموزن نداشت مقایسه می‌کرد و امیدوار بود دوستی ما سالها دوام داشته باشد. برای آنکه آدم خوب و نازنین با صفا در دنیا کم است و حالا که من و فیلپور میرزا، دو تا آدم به این خوبی و نازنینی و با صفایی، همدیگر را پیدا کرده‌ایم و تخم وفا در مزرع صفا افشاندیم حیف است رشته محبت را محکم گره نزنیم و سالیان دراز از موهبت رفاقت یکدیگر بهره‌مند نشویم که به گفته خواجه کیمیای سعادت رفیق بود رفیق.

یادم نیست که با قضایای مختلف چقدر پل و پله ساختند تا به گفتگو از مدال و نشان علمی رسیدیم. ببخشید، فراموش کردم عرض کنم که آن روزها من بنده ارادتمند در وزارت جلیله معارف و اوقاف اشتغالکی داشتم. قطعاً اداره انطباعات را که حالا اداره نگارش شده و آن را مثل شتر قربانی به چند اداره مستقل تقسیم کرده‌اند به یاد دارید. بنده در آنجا به معارف و مطبوعات مملکت خدمت می‌کردم. البته می‌دانید که مقصود اصلی از شغل اداره، خدمت به مملکت است و چون در مقابل خدمت پولی می‌دهند نمی‌شود گرفت و الا آدم حسابی که برای پول خدمت نمی‌کند!

وقتی رشته سخن به مدال و نشان علمی کشید ناگهان فکری به خاطر محبوب العموم رسید و به فیلپور میرزا گفت: «راستی چرا شما نشان علمی نمی‌گیرید؟ درست است که نشان، علم نمی‌آورد اما نشانه علم است و شما که ماشاءالله دریای علمید حیف است علمتان بی نشان باشد.» فیلپور میرزا سرد و بی‌اعتنا گفت: «هیچ

وقت به این فکرها نبوده‌ام. نشان را باید بدهند نباید گرفت. تقاضا و سماجت در این کارها خوب نیست. شأن علم کم می‌شود، مقام علم بالاتر از اینهاست.»

یادم نیست چه‌ها گفتیم و شنیدیم. کاش خودتان حضور داشتید. نقل ریزه‌کاریهای فیلیپور میرزا و بازار گرمیه‌های محبوب‌العموم از عهده من ساخته نیست. همینقدر می‌دانم که در گرماگرم گفتگو مخلص شما صادقانه به دام افتاد و در تأیید گفته محبوب‌العموم به فیلیپور میرزا تأکید کرد که حتماً درصدد تحصیل نشان علمی باشد و برای آنکه در چون و چرا را ببندد تا فیلیپور میرزا بیشتر از این تحاشی نکند شخصاً داوطلب شد که مقدمات این کار را فراهم کند و انشاءالله هرچه زودتر سینه این رفیق شفیق را که واقعاً رفاقتش مغتنم است به نشان علمی مزین ببیند. وقتی سخن به اینجا رسید آتش صحبت گل انداخت و خاکستر سکوت روی آن را گرفت و نگفته پیدا بود که فیلیپور میرزا به احترام ارادتمند خاموش مانده بود و نمی‌خواست پیشنهاد دوستانه مرا رد کند؛ یعنی پذیرفته بود. نمی‌دانم یادتان هست یا نه که آن روزها بازار توزیع نشان و مدال علمی چه رونقی داشت؟ وزیر وقت که مرد بسیار لایقی بود شب و روز برای بسط معارف تلاش می‌کرد و نگفته پیدا است که هرچه نشان علمی بیشتر توزیع می‌شد دامنه علم و معرفت فراختر می‌شد. ای دریغ که همیشه گروهی مغرض و حسود و بد زبان هستند که از کارهای بزرگان خرده می‌گیرند. وزیر عزیز و لایق و دانشمند و زحمتکش ما نیز خرده‌گیرانسی داشت که خدمات گرانبهای او را به دیده رضا نمی‌دیدند. فی‌المثل جناب آقای وزیر به استاد عبدالقدوس آجرتراش که آجرهای سر در مدرسه بیرجند را با سلیقه تراشیده بود يك نشان علمی مرحمت فرمود و نمی‌دانید بدگویان و مغرضان درباره این کار که جزو وظایف عادی وزارت معارف بود چه قشغره‌ای به پا کردند. خوشبختانه آن روزها کارها

نظم و حساب داشت و روزنامه‌ها حق نداشتند در معقولات دخالت کنند و این خرده‌گیریمهای البته مغرضانه از حدود بحث در معادل خصوصاً تجاوز نمی‌کرد. واقعاً مردم بی‌انصافی بودند که برای مقام منیع وزارت معارف و اوقاف مطلقاً حق و اختیار ابتکار قائل نبودند. دستخوش او هام خویش بودند و پنداشتند مدال و نشان خاص اهل علم و ادب است و آجر تراشی در قلمرو علم و ادب نیست. فکرشان کوچک و تاریک بود و از ادراک نکات باریک عاجز بودند. حقاً راضی کردن این مردم کردن چه مشکل است. شما را به خدا آجر تراش مدرسه بیرجند از مؤلفی که تنها فضیلتش ردیف کردن مطالب دیگران است چه کم دارد؟ اتفاقاً تراش و پرداخت آجر از ردیف کردن کلمات و عبارات مشکلتر است. اگر انصاف دارید اعتراف می‌کنید که آجر تراشی هم در صف علوم است و اتفاقاً علم شریف دقیقی است، اگر محققان فلسفه علمی نخواستند در فهرست علوم عادی جایی برای آجر تراشی باز کنند، قصور از آنهاست؛ وزیر با تدبیر ما چه گناهی داشت.

و حادثه دیگر بیشتر از این مایه بگومگو شده بود. مقام رفیع وزارت معارف به اقتضای وظیفه سنگین و دقیقی که در ترویج علم و هنر داشت به یک تن از مخدرات که پیشرو نهضت قریب الوقوع زنان بود و زودتر از دیگران چادر از سرگرفته در بزم شبانگاهی یکی از کله‌جنبانها آواز خوانده و با صوت ملکوتی خود دلها را لرزانیده و در جلسه خصوصیت رضایت خاطر کله‌جنبان عزیز را با وسایل مؤثرتر جلب کرده بود به این مخدره خدر افکننده عزیز لایق والا مقام که حقاً سرآمد اهل هنر بود یک نشان، نمی‌دانم، یا مدال علمی مرحمت فرموده بود و نمی‌دانید اهل غرض بر این کار ساده چه پیرایه‌ها می‌بستند. به جای آنکه از جناب وزیر حق‌شناسی کنند که دقیق کار را خوب می‌داند و مخدره مجله را که مورد لطف کله‌جنبانهاست به صف علم می‌کشد تا مایه قوت علما

شود، به جای حقشناسی و تأیید، لطیفه‌ها می‌گفتند که قلم از تکرار آن شرم دارد.

ای روزگار! مردان مبتکر اصلاحگر از حق‌ناشناسی مردم تو چه رنج‌ها دیده‌اند! تردید نبود که نامخدره جلیله صوت داودی دارد و محقق بود که آوازه‌خوانی در صف هنرهای ظریف است معذک این خره‌گیران بی‌انصاف به وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه حق نمی‌دادند به یک بانوی هنرمند که هم ظریف بود و هم هنر ظریف داشت و کله‌جنبانها در محافل خصوصی ظرافت و هنر او را عملاً آزموده بودند، نشان علمی بدهد. می‌گفتند آوازه‌خوانی را در فهرست هنرهای ظریف ثبت نکرده‌اند و چه یاوه می‌گفتند. چه بسیار علوم شریف و مفید که هنوز به طومار رسمی علوم درنیامده معذک مدار زندگی‌روزمه ما بر آن است. مگر این علم شریف «مداهنه» که بی‌گفتگو از لحاظ موضوع و نتیجه اشرف علوم است و قرن‌هاست مورد استفاده و عمل است و توفیق کسان و ابسته به ممارست آن است در صف علوم رسمی جای گرفته‌است؟ به هر حال در چنین شرایط و اوضاعی بود که من بنده ارادتمند در آن بعد از ظهر زمستان سال هزار و سیصد و نمی‌دانم چند شمسی در خانه فیلیپور میرزا نمک‌گیر شدم و به دام تدبیر محبوب العموم افتادم و از فیلیپور میرزا مصرأ تقاضا کردم از فکر تحصیل نشان غافل نباشد و برای آنکه میزبان محترم از قبول این تقاضا سر باز نزنند وعده دادم زمینه کسب نشان را فراهم کنم زیرا فیلیپور میرزا عقیده داشت نشان علمی که به عمله‌ها و فاحشه‌ها می‌دهند ارزش ندارد که برای آن با هرکس و ناکس گفتگو کنند. دو روز بعد محبوب العموم پیش من آمد و گفت فیلیپور میرزا در انتظار نشان است. البته حالا از این قضیه تعجب نمی‌کنم، اما آن روز که خامتر از امروز بودم گمان می‌کنم کمی تعجب کردم. مگر همین فیلیپور میرزا نبود که دو سه روز پیش آن همه ناز می‌کرد

و گفتگوی نشان را دون شأن خود می‌دانست؟ چه شد که ناگهان تغییر عقیده داد و اکنون با بیصبری در انتظار نشان است؟ از اتفاق خوب همان‌روز فرصتی پیش آمد: جناب‌وزیر با تدبیر قصد سفر داشت. طوماری از بیست و هشت نه نفر مردم خوش‌شانس که می‌بایست در اثنای سفر مدال و نشان علمی به آنها مرحمت شود فراهم آمده بود و در يك لحظه مناسب که در همان روز آخر وقت به دست آمد به عرض مقام منیع وزارت رسید که فیلیپور میرزا نجل جلیل‌فیل‌السلطان مرحوم در انتظار مرحمت آن جناب است و اگر رأی مبارک اقتضا کند او را به يك نشان درجه سوم علمی قرین افتخار فرمایید. و آقای وزیر که همان‌روزها از کفالت به وزارت جسته بود و بسیار شنگول بود این تقاضا را پذیرفت و دستور داد نام فیلیپور میرزا را به طومار نشان بیفزاییم. بعد از اجازه مقام وزارت کار تمام بود. فقط تصویب کمیسیون لازم بود و البته می‌دانید و اگر نمی‌دانید بدانید که کمیسیون همیشه وظیفه خود را خوب می‌داند. پیشنهادی که به دستور مقام وزارت به کمیسیون می‌رود برای تصویب کردن است. مگر می‌شود منویات وزیر را تصویب نکرد؟ پیشنهادی که کمیسیون جرأت می‌کند آن را رد کند همان است که آقای وزیر به رودرواسی اهل نفوذ دستور آن را داده اما نمی‌خواهد تصویب شود. این هم از اسرار اداری است که می‌ترسم فاش کردنش موجب محاکمه و انفصال و یا الاقل توبیخ کتبی با درج در ورقه خدمت شود و گرنه در این زمینه گفتنیهای بسیار دارم که از افسانه‌های هزار و یکشب درازتر است.

سه روز بعد حکم نشان فیلیپور میرزا به امضای مقام وزارت رسید. البته فرصتی لازم بود تا نشانها فراهم شود و آنها که عجله داشتند به دستاویز نشان زودتر به صف عالمان درآیند پس از دریافت حکم، نشان را به خرج خودشان از بازار آماده می‌کردند. نمی‌دانم چرا هوس کردم حکم را خودم برای فیلیپور میرزا ببرم.

شاید می‌پنداشتم اکرام به اتمام است و با این کار، فیلیپور میرزا را کاملاً از خودم ممنون می‌کنم.

جناب فیلیپور در خانه تنها بود همین که حکم نشان را دید سراپای آن‌را و رانداز کرد، امضای آن‌را دید و شماره و تاریخ آن‌را خوب نگاه کرده آنوقت چینی به پیشانی آورد و حکم را بی‌اعتنا روی میز انداخت و گفت: «مطمئن باشید اگر به احترام شما نبود این ورق‌پاره رسوا را به کوچه پرتاب می‌کردم. کسی که علم دارد نشان نمی‌خواهد و کسی که علم ندارد با نشان، عالم نمی‌شود. نشان علمی دلخوشکنك احمق‌هاست.» من در فن تعاریف و تشریفات وارد نبودم و نمی‌دانستم در مقابل آن‌همه وقاحت چه باید گفت، بنابراین سکوت کردم. مجلس سردی بود، خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.

می‌خواستم قصه را همینجا تمام کنم اما مطلب دیگری یادم آمد که نمی‌دانم اگر اینجا نگویم کجا خواهم گفت. البته این مطلب مربوط به تقریباً بیست سال بعد است. خوشبختانه برای قصه‌چون نمایشنامه وحدت زمان شرط نیست. بیست سال می‌گذشت که فیلیپور میرزا را ندیده بودم و یا به زحمت دو سه بار دیده بودم. شبی در باشگاه افسران مهمانی رسمی بود و نویسنده سطور هم در میان دعوت‌شدگان بود و سینه لباسش از برون مثل درون پاک بود. در میان جمع یکی را دیدم که خیلی گرم با من دست داد و احوال پرسید و ضمن احوال‌پرسی سراپای مرا با دقت و رانداز کرد و سینه خود را که نشانهای رنگارنگ به آن آویخته بود جلو آورد و گفت: «چه عجب فلانی تو در این دورانهای مختلف حتی يك نشان نگرفته‌ای که لباس لغت و بدنما نباشد؟»

درست دقت کردم: بالای نشانهای او، نشان درجه سوم علمی سنجاق شده بود و من غافل بد حافظه، تازه از عمق ضمیرم درمیان آشنایان قدیم قیافه آقای فیلیپور میرزا صاحب نشان درجه سوم علمی را پیدا کردم.



رسول پرویزی

شناسنامه رسول پرویزی (باطل شده است!)

نام: رسول
نام خانوادگی: پرویزی
محل تولد: شیراز
تاریخ تولد: ۱۳۹۸ شمسی
محل وفات: -
تاریخ وفات: ۱۳۵۵
نام فرزندان طبع: شلوارهای وصله‌دار
لولی سرمست

قصه عینکم

بقدری این حادثه زنده است که از میان تاریکیهای حافظه‌ام روشن و پرفروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده هنوز در خانه اول حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی‌مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دائی‌جان میرزا غلامرضا که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه‌تنگ می‌پوشید و کراوات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت - اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دائی‌جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی‌مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه، خدا حفظش کند، هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید ناله‌اش بلند بود.

متلکی می‌گفت که دو برادر مثل علم یزید می‌مانید. دراز

دراز، می‌خواهید بروید آسمان شور با بیاورید. در مقابل این قد دراز چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی‌آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم‌سوست چون تابلو سیاه را نمی‌دیدم بی‌اراده در همه کلاسها به طرف نیمکت ردیف اول می‌رفتم. همه‌شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم طفلك‌ها هم‌کلاسان کوتاه قد و هم‌درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدینجا پایان نمی‌گرفت. يك روز معلم خودخواه لوسی دم مدرسه يك کشیده‌جانانه به گوشم نواخت که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همینطور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمم پریده بود، آقا معلم دو سه فحش چارواداری به من داد و گفت:

«چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول‌خان رشتی شدی؟ آدما تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی!!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، و من او را ندیده‌ام سلام نکرده‌ام، ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردنکشی کرده اکنون انتقام گرفته مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی‌دشت نبودم. غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می‌شدم چشمم نمی‌دید، پایم به لیوان آب‌خوری یا بشقاب یا کوزه آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آنوقت بی‌آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه‌کورم و نمی‌بینم خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شمااتم می‌کرد می‌گفت به شتر افسار گسیخته می‌مانی. شلخته و هردم بیل و هپل‌هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی، شاید چاه جلوت بود و در آن بیفتی. بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم که نیم‌کورم. خیال می‌کردم همه‌مردم همینقدر می‌بینند!!